

«وجود دارند!» مجبور شدم اصرار کنم: «بیا اینجا تا آنها را نشانت بدهم.»

لیا گفت: «به هیچ وجه! من روی زمین کثیف زانو نمی‌زنم!».

به سراغ جعبه جواهراتم رفتم تا گنجم را نشان بدهم.

«چقدر خرت و پرت!» لیا صورتش را برای گفتن این جمله جمع کرد، یعنی خوشش نیامده است.

«چرا این تصویر فوق‌العاده کوچک را از خودت کشیدی؟» این بار رزی بود که با خنده این را پرسید.

من ناراحت بودم، اما بعد از آن یک فکر درخشان به ذهنم رسید.

لباس کلاه‌دار سبز رنگم را از جالباسی اتاقم برداشتم.

فلیکس پرسید: «کجا می‌روی؟»

جواب دادم: «دیدن ازدها در جنگل!»

لیا گفت: «دیوانه شده‌ای! ساعت ده و نیم شب است. نمی‌توانی تنها بروی بیرون!»

گفتم: «پس بیا با هم برویم.»

همگی آماده شدند.

هستم، هدایایی را زیر بالش من می‌گذارند. گل‌های خشک، میوه‌های مخصوص پریان، دستبندهایی بافته شده از علف، و حتی نقاشی کوچکی از خودم.

من این هدایا را در جعبه جواهراتم نگه می‌دارم. البته معلوم است که میوه‌ها را فوراً می‌خورم. آنها یک ساعت بعد از لمس شدن، خراب می‌شود. میوه‌های آنها از میوه‌های ما شیرین‌تر است!

\* \* \* \* \*

یک شب، دوستانم: رزی، فلیکس و بهترین دوستم لیا به خانه‌مان آمدند. عالی بود! حرف می‌زدیم، فیلم می‌دیدیم، ناخن‌های یکدیگر را لاک می‌زدیم.

تا این که مثل هر شب روی زمین نشستیم و گفت‌وگوی شبانه‌ام را با پری‌ها شروع کردم، لیا از خنده ترکید.

پرسید: «کیت چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «با پری‌های اتاقم حرف می‌زنم.»

«چه می‌گویی! پری‌ها وجود ندارند!»

بقیه هم خندیدند.

